



HARVARD UNIVERSITY

**CENTER FOR MIDDLE EASTERN STUDIES
IRANIAN ORAL HISTORY PROJECT**

**DIRECTOR: HABIB LAJJEVARDI
PROCESSING SUPERVISOR: ZIA SEDGHI
TRANSCRIBER: SHAHIN BASSIRI**

NARRATOR: KARIM SANJABI

DATE OF INTERVIEW: JUNE 4, 1984

PLACE OF INTERVIEW: CHICO, CA

INTERVIEWER: POSTSCRIPT

TAPE No.: 30

RESTRICTIONS: CLOSED DURING THE LIFETIME OF THE NARRATOR

Transcript edited and revised by the narrator.

03-10-87

INDEX OF TRANSCRIPT

NARRATOR: SANJK SANJABI, KARIM
TAPE NO.: 30

(LIFE)-----

KURDS

REVOLUTION, ESCAPE FROM IRAN SUBSEQUENT TO

----- 30 -----

روایت‌کننده : آقای دکتر کریم سنجابی

تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۴

محل مصاحبه : چیکو - کالیفرنیا

مصاحبه‌کننده : ضیاء صدقی

نوار شماره : ۳۰

در تاریخ ۱۹۸۳ از طرف دانشگاه‌ها رو اردن ماهی به من نوشته شد مبنی بر اینکه آن مؤسسه بزرگ علمی مشغول ترتیب تاریخ شفاهی از وقایع و حوادث ایران از سال ۱۹۲۵ یعنی از سقوط سلسله قاجاریه تا انقلاب اخیر ۱۹۷۹ ایران بوسیله مصاحبه‌ها اشخاصی که از نزدیک شاهد و یا خوددخیل در آن حوادث بودند و در نامه تأکید شده بود که متن مصاحبه‌ها ماشین شده و ترجمه شده به انگلیسی در بایگانی دانشگاه ضبط خواهد شد و ترتیب استفاده و با انتشار مطالب آن بر طبق شرایطی خواهد بود که روایت‌کننده معین میکند.

من هر چند از تاریخ خروج اضطراری از ایران با هیچ مؤسسه و روزنامه و خبرنگار چه خارجی و چه ایرانی حاضر به مصاحبه نشده بودم ولی چون اقدام دانشگاه‌ها رو اردن در یک عمل علمی و تاریخی تشخیص دادم حاضر شدم با نماینده آن مؤسسه مصاحبه کنم به این شرط که در حیات من بدون موافقت قبلی من مطالب مصاحبه انتشار پیدا نکند و اجازه استفاده از آن نیز مشروط بهمین شرط باشد. از آن پس آقای ضیاء صدقی از جوانان وطن‌دوست و آزادیخواه ایران که با آقای دکتر لاجوردی در آن دانشگاه مشغول کار و خدمت هستند برای اجرای مصاحبه به محل اقامت من در شهر چیکو از ایالت کالیفرنیا آمد و در مدت یک هفته از ۱۵ اکتبر تا ۲۱ اکتبر ۱۹۸۳ هر روز بطور متوسط قریب ۵ ساعت پیش از ظهر و بعد از ظهر مشغول این کار بودیم. بعد از آن دیگر متن این مصاحبه قریب سی ساعت صحبت است که در ۲۹ نوار ضبط شده. آقای صدقی نوارها را با خود به دانشگاه‌ها رو اردن برد و بر طبق موافقت قبلی یک دوره از نوارها با متن پیاده شده و ماشین شده‌ی آنها را برای اصلاح نزد من فرستاد. من در تمحیح آنها

علاوه بر اصلاحات لفظی و حذف بعضی از مکررات بعضی از مطالب یا بعضی از اساسی را که در حین اجرای مصاحبه فراموش کرده بودم اضافه کردم ولی سعی بعمل آوردم که شیوهی بیان از صورت مصاحبه و گفتگو خارج نشود. عمل تصحیح هم کلاً در قریب بیست روز انجام شد. بدین ترتیب این مصاحبه که در ۴۲۰ صفحه ماشین شده جمعاً " حاصل ۳۰ روز کار است .

بدیهی است با سرعت و شتابی که در بیان آن بوده و با فقدان هر نوع سند و مدرک در اختیار من نقائص و کمبود آن فراوان است . من مطالب را از دیدگاه خود و بنا بر اطلاعات خود بیان کردم نه غرض شخصی یا کسی داشتم و نه هوس خودنمایی و خودستایی . سعی کردم که بیانات من عین واقع و حقیقت باشد . اگر در این مطالب راجع به وقایع و یا اشخاص اشتباهی باشد ناشی از نقص اطلاعات من است .

از آن پس بی فایده ندیدم که مطالبی راجع به ترتیب فرار خود از ایران و آمدن به پاریس و آمریکا و گفتگوهای که با گروهها و افراد مختلف داشتم و بر طبق یادداشتهای روزانه ام قریب یکسال پیش تنظیم شده و حاکی از دلیل عدم همکاری من با آن گروهها بوده برای تکمیل این مصاحبه در یک یا دو نوار اضافه کنم و اینک به آن مطالب میپردازم .

بیش از یکسال ، یکسال و نیم است که من و همسرم پس از ۱۴ ماه اختفای آمیخته با وحشت و نگرانی تن به بازرگان فراغ و هجرت از وطن دادیم . من اصلاً با این کار موافق نبودم و همواره در برابر اصرار دوستان و خویشاوندان مقاومت میکردم . خوشنودترا از این بودم که بدست جلادان آقای خمینی نابود بشوم و این عاقبت بخیری را در سن قریب به ۸۰ سالگی برای خود فراهم کنم تا گرفتار آوارگی پایان ناپیدا و پنهانندگی به دولتهای خارجی بشوم . امید به اقداماتی که در خارج از ایران علیه دستگاه سفاک و خون آشام حاکم ایران میشد نداشتم . نه آنها را که بنام سلطنت و با ارتش سروصدا میکردند و فوق میدانستم و نه برای دارودستهی آقای بنی مدور رجوی آیندهای قائل بودم و نه روشنفکران چپزده انقلابی نما ما را برصراط مستقیم میدیدم و نه هرگز حاضر بودم با یک سیاست خارجی برفرض امکان برای برانداختن این حکومت غاصب و ستم گروا در بند و بست بشوم . پس _____ برای نجات چند روزی این زندگی از شرافتاده چرا باید خود را در بند و سرباز زندگی فرزندان خود

بکنم که در خارج از کشور با کوشش خود ترتیب معاشی فراهم آوردند. بعلاوه اگر کاری بشود با پید در همین ایران باشد. ولی سرانجام اصرار و ابرام دوستان و عجز و لایه‌های خوبشان و ندان بر مقاومت من چربید و حاضر شدم که خود را تسلیم مقدرات هجرت بکنم.

روز چهارشنبه ۶ مرداد ۱۳۶۱ مطابق با ۲۸ جولای با اتوبوس کوچکی که دوستان ما آن را - فراهم کرده و خود آنها نیز رانندگی آن را بر عهده گرفته بودند ساعت ۴ صبح از تهران حرکت کردیم. آن دقایقی را که از دختر عزیزم مریم جدا میشدم هرگز فراموش نمیکنم. دیدار او برای همیشه مایه انبساط و روشنی دل و چشم من بود. جمع سر نشینان اتوبوس بیست نفر که چهارده نفر آنها مهاجر فراری و شش نفر دیگر همراهان و بدرقه کنندگان بودند. بغیر از دو نفر که واسطه راهنمای مهاجرین بودند دیگران ما را نمی شناختند. من و همسرم تنها دو کیف دستی کوچک همراه داشتیم که محتویات آنها تمام ثروت و دارایی ما را تشکیل میداد. راهنمای ماکه خانم و دختر خویش را نیز همراه آورده بود از من خواهش کرد تا به داخل ترکیه و محل مطمئن نرسیم اسم خود را فاش نکنم. راهنما و دیگران به تقلید از ما "عموجان" یا "حاج آقا" خطاب میکردند. صبحانه و نهار را برای همه‌ی مسافریین آخرین میزبان ما تهیه کرده بود. از تهران و کرج و قزوین و زنجان بدون مواجبه‌ی با هیچ پرسشی گذشتیم. در چند فرسخی بین زنجان و میانه توقف کردیم و در کنار همیشه و نهر آبی نهار خوردیم. اوایل غروب به تبریز رسیدیم و بیدرنگ از آن خارج شدیم. سرد و راهی خوی و سلماس بعضی از پاسداران جلوی اتوبوس ما را گرفتند و به بررسی اثاثیه پرداختند. چیزی که موجب سوءظن باشد نیافتند و ما را راه کردند. قریب یک یا دو ساعت از شب گذشته اتوبوس ما با اشاره سرکاروان از جاده اصلی منحرف و وارد جاده خاکی کوهستانی گردید. پس از طی مسافتی در پناه دره‌ای متوقف و منتظر شدیم تا مینی - بوس دیگر همراه یک نفر دیگر از این راهنمایان ما از رضاشیه فرار رسید و فوراً "با آن منتظر شدیم. جاده کوهستانی خاکی و بسیار نا هموار بود. پس از مدتی بالا و پائین رفتن در تاریکی شب با جمعی از کردان مسلح که بر حسب قرار قبلی با سرکاروان منتظر ما بودند برخورد کردیم. آنان بدون سؤال و جواب و تعارف با شتاب خود را بدرون مینی بوس انداختند و با آهنگ بلند با یکدیگر شروع به قیل و قال کردند. بالاخره ماشین را نزدیک به دهی متوقف ساختند و

ما را پیاده کردند. از سربالائی کوتاهی گذشتیم و به سراسیمه دره‌ای رسیدیم که در پناه آن اسبهای برای مسافری آماده کرده بودند. اسبها خیلی کمتر از عده مسافرین و غالباً آنها نیز زمین نداشتند. نگرانی من بیشتر از جهت خانم بود که عادت به سواری نداشت از سرکاروان خواستم که بهوی مادیان زمین داری بدهد، برای من نیز اسبی آوردند و اصرار به سوار شدن کردند. در آن تاریکی که کسی کسی را نمی شناخت و نمی دید به راهنمای کاروان گفتم تا همسر سوار نشود من نیز سوار نخواهم شد. به من گفتند که اوسوار شده من نیز سوار شدم. در این بین از پشت سر خود صدای شیهه اسبان و درآویختن آنها را با یکدیگر شنیدیم. با آواز بلند همسر را صدا کردم جوابی نشنیدم. متوجه شدم که جمعیت در همانجا که اسبان با یکدیگر نزاع میکردند جمع و بیحرکت شده‌اند. از اسب پاشین آمدم و به محل اجتماع رفتم دیدم که چند نفر دور یک نفر که به زمین افتاده گرد آمده و مشغول به حال آوردن او هستند. نزدیک تر که رفتم دیدم که همسر در حال نیمه بیهوشی است. او را با اضطراف صدا زدم به خود آمد و گفت چیزی نیست. معلوم شد که بهنگام نزاع اسبها به زمین خورده است. کم کم هوشیاری خود را بازیافت و با حال ناتوان حاضر به سواری شد. در آن تاریکی مطلق کوچکترین اثری از راه نبود. جلوی هر اسبی را جلو داری از کردهای محلی میکشید و من مراقب بودم که از خانم جدا نشوم. از قریب ساعت ده شب تا چهار صبح از کوهها با لامیرفتیم و از درهها پاشین میآمدیم، در کنار خود درختان بلند و صخره‌های عظیم تصور میکردیم که شاید نه درخت بودند و نه صخره. در همان تاریکی شب به پاشین دره‌ای رسیدیم به ما گفتند باید همانجا پیاده شویم و رفع خستگی کنید تا هوا روشن بشود. بی آنکه پذیرائی کنندگان گلیمی یا پلاسی بسرای زیرا اندازه آورده باشند بر روی زمین سرد و مرطوب افتادیم. از حال خانم جوپاشدم، شاید برای رفع نگرانی من کوچکترین اظهار درد و خستگی نکرد. هوا که روشن شد دوباره بسراه افتادیم. در تمام مسیر ما کوچکترین اثری از راه حتی راه گوسفندرو نیز نبود ولی چون هوا روشن شده و پیرامون خود را میدیدیم از بالا رفتن و پاشین آمدن کوهها ناراحتی نداشتیم بغیر از چند نفر از ما که سوار بودند بقیه همراهان آن راه سخت و طولانی را پیاده طی میکردند و آنها بیشتر جوانان دبیرستانی یا دانشگای بودند که از ادامه‌ی تحصیل محروم مانده و از ترس

گرفتار شدن به دست جلادان جمهوری اسلامی بدون داشتن هدف معلوم و بی وسیله‌ی معاش مطمئن جلای وطن اختیار میکردند. آفتاب که بالا آمد و هوا اندکی گرم شد از مشاهده کوهها و دره‌های سرسبز و پرآب آزارات نشاط تازه‌ای در مسافرین پدید آمد. نزدیک ظهر در گودال چمنی سرسبز و پرغلف ما را پیاده کردند و گفتند که با پد تا آخر روز همین جا بمانید ولی برای استراحت و یا خواب مسافران نه زیراندازی وجود داشت و نه رواندازی. کردهای همراه و - جلودار نیز یکی یکی فرار شدند و با صدائی بلند با یکدیگر به سخن پراکنی پرداختند. آنها کردهای ایرانی از تیره‌ها و عشایر شمالی بودند. با نهایت تعجب و تأسف دریافتیم که با آنکه من خود کرده‌ام و یک دولهجه کردی را به روانی صحبت میکنم چیزی از حرفهای آنها نمی فهمم آنها نیز کردی مرا نمی فهمیدند. بناچار با فارسی مکالمه میکردیم. نزدیک ظهر با یک کتوری دودزده‌ای چای برای ما ترتیب دادند که بسیار چسبید. در حدود ساعت چهار بعد از ظهر از منزل کدخدا و یا مالک دهی که میزبان و مهماندار ما بود برای مهاجرین نهار خوب و چرب و نرمی آوردند. نزدیک به غروب همسان مهماندار ما سوارهای کرد را صدا زد و بین آنها پولها شمی تقسیم نمود و این از پولی بود که راهنما و سرکاروان مهاجرین در تهران از ما گرفته بود. آنها به من و خانم خیلی احترام میگذاشتند و همراه ما بودن را برای خود افتخار میدانستند و گفتند از جهت خود پولی از ما نمی گیرند ولی برای وجوهی که در دو طرف مرز و دیگر عوام مسل و سائط باید بپردازند از ما دو نفر دو بیست هزار تومان گرفتند. دیگر معلوم نشد که از افراد دیگری چه مبلغ گرفته و یا به اکراد و عوام مل دو طرف مرز چه مبلغی پرداخته‌اند. سوارهای کرد ایرانی که پولهای خود را گرفتند رفتند و اسبهای خود را بردند. برای ما دو پاسه اسب بیشتر باقی نماند. کیفها و جامدانها را بر آنها بار کردند و سبیریکی از آنها من سوار شدم و بردیگری خانم و نزدیک غروب مجدداً " پیاده و سوار براه افتادیم و یک تا دو ساعت از شب گذشته به دهی رسیدیم و ما را به خانه با اتاق به نسبتی نظیفی هدایت کردند. مهماندار ما بسیار آدم فهمیده و انسانی بود. برادر و برادرزاده او در این راه طولانی جلودار اسب من و خانم بودند و از هیچ کوششی برای آسایش ما دریغ نکردند. خانم ما حبا نه نیز با لباس کردی خویشتش شخصیت جالب مهربان و مؤدبی داشت. همسر از وی خواش کرد که او را به محلی هدایت

نماید که بتواند فریضه‌ی نماز شب را بجا آورد. با مهربانی او را به اتاق دیگری برد و سپس از لحظه‌ای برگشت و از قول خانم پیغام آورد که به دیدن او بروم. چون به آن محل رفتم پشت اوراد دیدم که بر اثر سقوط شب پیش یکسره سیاه شده. آن چه توانستم برای مداوا و اویا تسکین دردا و کردم و پس از آن شامی برای همه‌ی مسافرین آوردند در همان اتاق که مهاجرین بودند جمع دیگری از کردهای ترکیه برای تحویل گرفتن و بردن ما آمده بودند. آنها با یکدیگر و با سرکاروان و مهماندار ما به نجوا صحبت میکردند و روی خوشی به ما نشان نمی دادند. بهر حال رختخوابهای بالنسبه تمیزی آوردند و قرار شد که یکی دو ساعت بخوابیم و بعد از نصف شب با همان کردهای ترکیه و با اسبهای آنها عازم دهی در مرز ترکیه بشویم. قریب به نیم ساعت از نصف شب گذشته ما را بیدار کردند، لباس پوشیدیم و آماده حرکت شدیم. میزبان ما که از بردن نام وی خودداری میکنم کت کشاد سر بازی آمریکائی خود را به من امانت داد که در برابر سرمای سخت کوهستانی آزارات بر روی لباس خود بپوشم. هوا بارانی و بسیار سرد بود. در حیاط کوچک آن خانه جنجال عجیبی از اسب و آدم وجود داشت. ظاهراً "اسبها" فقط چند رأس معدود بودند که جامه‌دانها و کیف‌ها را بدون ترتیب بر آنها بار کردند و به ما تکلیف کردند که بر روی بارها سوار شویم. من بسیار از جهت خانم نگران بودم و چون کردهای نورسیده به ما توجهی نمیکردند به سرکاروان گفتم که یک اسب را با زین و برگ مرتب برای خانم فراهم نماید، وی به من اطمینان داد. بر روی بارنا منظم جامه‌دانها سوار یکی از اسبها شدم و در تاریکی مطلق شب سوار و پیاده بی آنکه همدیگر را ببینیم راه افتادیم. من همواره خانم را صدا میزدم که از همراه بودن او مطمئن باشم. کردهای جلودار تا کید میکردند که آهسته و بی سروصدا حرکت کنیم. میگفتند تا حدود مرز ترکیه بیش از نیم ساعت راه نیست و در این فاصله ممکن است با پاسداران ایران و یا ژاندارمهای ترکیه برخورد نمایم. باری که مرا بر روی آن سوار کرده بودند کج و شل بود و مرتباً "از تعادل خارج میشد. هر دفعه که جلودار را صدا میزدم میآمد و از سمت چپ یا راست شانهای بزیر بار میزد و تا کید در حفظ سکوت میکرد. کاروان ما از هم پاشید، من دیگسرنه سیاهی سوار و پیاده‌ای میدیدم و نه صدائی را می شنیدم. قریب نیم ساعت یا بیشتر از ده خارج نشده بودیم که ناگهان از نزدیک صدای رگبار تیراندازی شنیده

شد. من همین قدر متوجه شدم که جلودار من به کنا را سب آمد و با دوضربت محکم شلاق به زیر شکم اسب نهیبی به آن زد و با فشار دست خود مرا از پشت آن به پاشین انداخت و بی آنکه اعتنائی به من بکند و با عقب برگردد بسرعت اسب را جلوراند و از دیدگاه من محوشد. درد شدیدی بر پشت خود احساس کردم، مدتی سراسیمه و متعیر ماندم. باران میبارید، هوا سرد و زمین نمناک بود. اثری از دیگر مسافران پیاده و سوار ظاهر نشد. در پیش خود فکر کردم که بیش از نیم ساعت از آبادی دور نشده ایم بهتر این است که بسوی آبادی برگردم ولی جهت حرکت را نمیتوانستم تشخیص بدهم. به زحمت از زمین بلند شدم و چون قصد به راه افتادن کردم با حیرت و نومیدی متوجه شدم که پاهایم به هم می پیچند و قدرت حرکت ندارم. در این احوال ناتوانی و درماندگی است که انسان متوجه خدا میشود. چون به خود رسیدگی کردم احساس نمودم که ترس و وحشتی ندارم. ترس از مرگ است و من بهیچوجه از مرگ نمی ترسیدم. نگرانی و نا راحتیم فقط از جهت همسر بود که تمام روزگار مرا قسمت وی کرده که در طول زندگی زنا شویی خوشی و آسایشی از من ندیده، سالها در خانه پرستار بچه ها و نگا هدا را بروی خانواده بوده در حالیکه من متواری و پنهان و بیاد در زندان شاه بودم. در ۱۴ ماه اخیر نیز با ترس و دلهره مداوم از گرفتار شدن به دست پاسداران و جلادان خمینی همراه و همدم و پرستار همیشگی من در مخفی گاه ها بود. با یادآوری این احوال رو به عالم غیب کردم و گفتم، بار خدا یا اگر من گناهکار و مستوجب عقوبت هستم زن من از این جهت گناهسی نکرده است. اگر دعای گناهکاران قابل اجابت است از تو درخواست میکنم که وی را و آبروی وی را در این بلیه حفظ کنی: "از آن پس بخود قوت قلب دادم و مجدداً" از زمین بلند شدم و افتان و خیزان چند قدم جلو رفتم. در پیرامون خود قطعات سفید رنگی را میدیدم که تصور میکردم توده های گلش و با علوفه هستند که دهقانان ترتیب دادند. به یکی از آنها که رسیدم دست خود را بر روی آن انداختم و حدس خود را ماثب دیدم. بلندی آن تا زانو من بود. با حال خراب بر روی آن افتادم و دراز شدم. هوا سرد و تاریک بود و باران مرتب میبارید و آسمان رعد و برق داشت. با این عمل ترس و اضطرابی نداشتم بخود میگفتم که از این آسیب کم و سوسم ای شبانه نخواهم مرد همین جا خواهم ماند تا هوا روشن و آفتاب ظاهر شود شاید کسی از اهل

آبادی و یا مسافرین برسد و یا خودده نمودار بشود. نمیدانم چند ساعت برای این احوال و برای این اندیشه‌های پریشان من گذشت کم‌کم سپیده صبح دمید و نخستین اشعه‌ی آفتاب از ورای افق نمودار شد. بازحمت خود را از روی توده گلش به پاشین کشاندم و لنگان لنگان رو به جهتی که بخیال خود بسوی آبادی است بحرکت افتادم.

بعد از آن بالا رفتم و به دشت وافق بازی رسیدم. در چند قدمی مزارع گندم و در پیشست مزارع دهکده‌ای نمایان گردید که یک ساختمان نو ساز شهری آن جلب توجه می‌کرد. خیال کردم همان آبادی دیشبی باشد و خوشحال شدم که بالاخره یا من به آنجا می‌روم و یا کسی فـرا می‌رسد. در این اندیشه بودم که ناگهان صدائی به گوشم رسید که گوئی کسی مرا بانگ میزند. به سمت صدا متوجه شدم دیدم در فاصله ۱۰۰ متری دو ژاندارم تفنگ خود را متوجه من کرده و بادست اشاره به تسلیم شدن میکنند. من هم هر دو دست خود را به نشانه تسلیم بلند کردم ژاندارم‌ها بسوی من آمدند و چون رسیدند با ترکی شروع به خشونت و بدزبانی کردند. من هم ترکی را یک چند کلمه‌ای بلند نبودم. متوجه شدم که پاسپورت می‌خواهند و مرا قاچاقچی مینامند. پاسپورت ایرانی خود را که عکس زمان وزارت و جوانی مرا در برداشت به آنها نشان دادم و گفتم که ایرانی هستم و از ایران فرار کردم. پرسیدم، "این محل خاک ایران است یا ترکیه؟" گفتند ترکیه است و آن ده که نمایان است ده ترکیه و آن ساختمان اداره ژاندارمری محل است و باید به آنجا برویم. گفتم از راه رفتن عاجز هستم اگر ممکن است اسی برای من بیاورید. یکی از آنها شروع به ناسزا گوئی کرد و گفت، "اسب نیست و باید برویم." و من را کشان کشان بدنبال خود کشیدند. چون متوجه شدند که قادر به راه رفتن نیستم آنوقت یکی از اهل آبادی که در کنار مزرعه بود صدا زدند که اسی بیاورد. یکی از ژاندارمها عینک مرا که در همان محل سقوط من افتاده و شکسته شده بود به من نشان داد و پرسید، "این مال شماست؟" گفتم بله. اسلحه مرا خواست. گفتم هیچگونه سلاحی ندارم. شروع به کاوش کردند پس از آن از پولهای من جویا شدند. فهمیدم که اصل مسئله بر سر پول است. گفتم هیچ پولی جز دو بیست تومان ایرانی همراه خود ندارم. دست به جیب بغل بردم متوجه شدم که کیفم و قلم خود نویسم هم در همان محل سقوط افتاده. آنها که شب کلاه و عینک شکسته‌ی مرا یافته بودند میبایستی کیف و

قلم مرا هم در آن محل دیده باشند. ولی چیزی درباره‌ی آن نگفتم. در این بین اسب هم از آبادی رسید. یکی از ژاندارمها زیر بغل مرا گرفت و در سوار شدن کمک کرد. چون در زمین قسرار گرفتم خم شدم و صورت او را بوسیدم. ژاندارم دیگر را نیز صدا کردم که بیاید و با وی معاخصه کنم. سرپیچی کرد و ناسزا گفت. سه نفری برای افتادیم و پس از نیم ساعت به آبادی رسیدیم. مرا بهمان عمارت ژاندارمری بردند و به اتاق کوچکی هدایت کردند که میزی با چند صندلی سی آهنی در وسط آن بود. بر روی یکی از صندلیها نشستم و سر خود را بر میز تکیه کردم، نرزشدیدی براندامم عارض شده بود. در حدود یک ربع ساعت بعد افسری که ظاهراً "درجه سروانی داشت وارد اتاق شد و بر روی یکی از صندلیها نشست و با زبان ترکی شروع به بازجویی کرد. پرسیدم فارسی یا کردی و یا فرانسه میدانید؟ جواب منفی داد. از انگلیسی پرسیدم گفت مختصری. به او توضیح دادم که کی هستم و چه سوابقی دارم و به چه جهت از ایران فرار کرده و به ترکیه آمدم. به من گفت که می‌رود و مترجمی با خود می‌آورد. به او گفتم که من تب و لرز دارم و نمیتوانم بنشینم. فوراً "یکی از ژاندارمها را صدا زد و مرا به خوابگاه ژاندارمها که در کنار آن اتاق و دارای چند رختخواب بود و طبقه بود هدایت کردند و بر روی یک تخت خوابانند و پتوی سربازی بر روی من کشیدند. نیم ساعت بعد مجدداً "مرا احضار کردند. این بار همان افسر همراه یک نفر دیگر با لباس شخصی و کت و شلوار و کراوات مرتب در اتاق بودند. آن همراه او با فارسی فصیح شروع به بازجویی کرد. من به تفصیل خود را معرفی نمودم. پرسید، شما آقای دکتر سنجایی وزیر معدن و وزیر خارجه سابق حکومت جمهوری اسلامی هستید؟" گفتم بله. احترام او به من زیاد شد و به ترکی به آن افسر گفتم که او شخصیت بزرگی است. به مترجم گفتم که به این آقای رئیس ژاندارمری بگوئید که او به ما فوق خود و آنها به دولت خودشان درباره‌ی من گزارش بدهند و هر تصمیمی که دولت مرکزی آنها گرفت اجرا نمایند. سپس از دیگر مسافران و از خانم من جویا شدند. گفتم از حال آنها خبری ندارم و نمیدانم الان در کجا هستند. مجدداً "مرا بهمان خوابگاه بردند و این بار ملحفه‌های سفید شسته بر روی تخت وزیر پتوها اضافه کردند و دو قرص آسپرین و یک کاسه عدس آب یا بقول خودشان شور با برای من آوردند که مانند ما شده‌ی بهشتی بود. تمام آن روز را که جمعه هشتم مرداد بود در همان اتاق بسر بردم. بعد از ظهر همان مترجم

فارسی دان به تنهایی وارد اتاق شد و آهسته با من شروع به صحبت کرد. گفت که ایرانی -
 الاصل ولی رعیت دولت ترکیه است و با خانواده اش در شهر ران و اطراف آن سکونت دارد. و
 نام خود را به اسمی معرفی کرد که به احتمال قوی ساختگی بود. سپس گفت، "در ترکیه همه
 چیزها پول درست میشود. اینها اول میخواستند شما را به مرز ایران برگردانند ولی من فامان
 شما شدم و از این جهت هیچ نگرانی نداشته باشید. خانم شما و دیگر همراهان نیز تحقیق
 کرده ایم از مرز ایران گذشته و اکنون در محل مطمئن هستند. " سرشبنیز مجدداً " همان افسر
 با همان مترجم به دیدن من آمدند و ظاهراً " از موجودی همراه من که جز یک ساعت مچی طلای
 رولکس چیز دیگری نبود صورت مجلس کردند و شامی سربازی برایم آوردند. در حدود نصف
 شب که نیمه خوابی کرده بودم باز همان مترجم آرام و بی صدا وارد خوابگاه شد و در کنار تخت
 من نشست. گفت از همراهان شما خبر خوبی دارم و من خود فردا شما را خواهم برد و لسی در
 ترکیه همه چیزها پول درست میشود. اینها از شماش قاشمه ظاهراً " ششدهزار لیره ترک
 که تقریباً " معادل صد هزار تومان پول ایرانی میشد میخواهند تا شما را تحویل من بدهند.
 گفتم من دیناری همراه خود ندارم و مختصر پولی که برای خرج سفر دارم پیش خانم است که
 از او خبری ندارم و اگر به او دسترسی پیدا کنم ممکن است مبلغی از آن پول که شما میگوئید
 فراهم نمایم. از آن پس پرسیدارزش ساعت شما چیست؟ گفتم من آن را خریدم و در دو سال
 پیش که در پارسیس بودم پسرم که در آمریکا است آنرا به من هدیه داد و قیمت آن در آن زمان
 بیش از سه هزار دلار بود و شاید اکنون از پنج هزار دلار متجاوز باشد. دوباره بمن اطمینان داد
 و خدا حافظی کرد. فردا صبح زود که بیدار شدم با بیدارم کردند دیدم ژاندارمها با روی خوش
 و مهربان برای من صبحانه آوردند و همان ژاندارمی که روز پیش کمک به سوار شدنم کرده بود
 با احترام به من گفت، "Araba geldi sen Ankara" اتوموبیل آمده است و شما را به
 آنکارا میبرد. " ژاندارمها به من کمک کردند و لنگان لنگان به بیرون عمارت رفتیم. اتوموبیل
 سربازبری کوچکی جلوی درساختمان و یک راننده نظامی پشت فرمان آن بود. پنج شش نفر
 ژاندارمی که در محل بودند بحال احترام ایستادند با یک یک آنها رو بوسی کردم. حتی
 آن ژاندارمی که دیروز به من ناسزا گفته بود جلو آمد و او را بوسیدم. به کمک آنها سوار

شدم و ماشین بر راه افتاد. پس از نیم ساعت به ده دیگری رسیدیم که آن نیز یک ساختمان
 ژاندارمری داشت. مرا آنجا پیاده کردند و به داخل اتاقی بردند ولی اینبار با افسری و
 بازجویی مواجه نشدم. چند دقیقه بعد مجدداً "مرا سوار همان اتوموبیل کردند، علاوه بر
 راننده نظامی یک ژاندارمری نیز در دست راست من سوار شد. موقعی که اتوموبیل در پیچ و خم
 کوچه‌های ده حرکت میکرد یک اتوموبیل سواری از کنار ما گذشت که از پشت سر دیدم کسی که
 در صندلی عقب ماشین نشسته شبیه همان مترجم فارسی دان دیروزی و دیشبی است. آن
 اتوموبیل از دیدمان پدید شد و ما بر راه خود ادامه دادیم. قریب یک فرسخ از ده خارج شده
 به کنار تپه‌ای رسیدیم که با یک اتوموبیل نظامی دیگر مواجه شدیم که در جلوی ما توقف کرد و
 یک گروهی از آن خارج گردید و به اتوموبیل ما سرکشی نمود و به ترکی به من گفت، خانم شما
 کجاست؟ هر جا هست بگوئید که ما برویم و او را پیش شما بیاوریم." حدس زدم که مقصود آنها
 پول است. گفتم بهیچوجه خبری از او ندارم و نمیدانم الان در چه حال و کجاست. از آن پس
 به عقب ماشین ما رفت و متوجه شدم که با افراد دیگری صحبت میکند. سپس همان گروهی
 برگشت و بمن گفت پیاده شو. و اشاره کرد به ماشینی که در پشت ما ایستاده بود سوار بشوم.
 دیدم ماشین سواری تمیزی است و سه نفر در آن نشسته‌اند. در صندلی عقب کنار یکی از مسافران
 نشستم و متوجه شدم کسی که پیش او نشستم همان مترجم فارسی دان دیروزی است و دو نفر
 دیگر در جلویم نشسته بودند. از همان مترجم پرسیدم که مرا به کجا میبری؟ گفت، "به وان".
 و سفارش کرد از کنار دهاتی که میگذریم که اداره ژاندارمری دارد بهتر است من خود را بخواب
 بزنم و به او تکیه کنم. جاده نسبتاً خوب و تاحدی آسفالتی بود. نمیدانم فاصله آن ده تا
 شهر وان چند کیلومتر بود ولی ما در مدتی کمتر از سه ساعت آن را طی کردیم. در پشت بشدت
 مرا آزار میداد. در محلی که یک لوله آب گوارا و چشمه و چند دکان روستایی داشت اندکی
 درنگ کردیم. از همان دکانها برای من یک لوله قرص اسپرین خریداری نمودند. داخل شهر
 وان که شدیم از خیابانها و کوچه‌های گذشتیم تا به بن بست پیچیدیم. در جلوی در یک
 ساختمان پیاده شدیم و با سر نشینان دیگر اتوموبیل خدا حافظی کردیم. اتوموبیل "سورا"
 برگشت با آن همراه از پله‌های بالا رفتیم و به طبقه دوم عمارت رسیدیم. همراه من

در ساختمان را بادست کوبید و پسر بچه‌ی هفده هیجده ساله‌ای ذرا به روی ما باز کرد. جلو آمد و دست مرا بوسید. پیدا بود که از پیش به آنها خبر داده‌اند. داخل ساختمان که شدیم مرا به اتاق مهمانخانه که دارای فرش تمیز با مبل و مندلی های مرتب بود هدایت کردند. خانم میانسه سالی با لباس کردی وارد اتاق شد و با مهربانی به من خوش آمد گفت. و بلافاصله چای و میوه آوردند ولی درد کمر مرا بسختی آزار میداد. من از تب و لرز بخود می پیچیدم. برای من رختخواب نظیفی در همان اتاق پهن کردند آن همراه من آمد و کنار من نشست و با صحبت های آسمان ریسمان مرا مشغول میکرد. نزدیک ظهر گفت بروم به میدان شهر و..